

دربارهٔ همینگوی و کارهای او

حادثه روز دوم ژوئیه ۱۹۶۱ در کچام^۱ پایان طبیعی ماجرای همینگوی بود. به این ترتیب او به قهرمان‌های کتاب‌هایش پیوست، اما آنچه در این مورد، عجیب بود نحوه انجام آن بود. همینگوی سال‌ها در برابر انگیزه خودکشی مقاومت کرده بود اما سرانجام مرگ چندان نزدیک شده بود که دیگر امیدی بجا نگذاشته بود. هنرمند چیزی را که سال‌ها چشم براهش بود می‌دید و این همانگونه چشندش‌آور بود که شنیدن خبر اعدام آدمی، صیاد پیر را دیگر امید پیروزی نیست. پس باید به ابدیت پیوست.

چگونه مردی که خود را شکست‌ناپذیر و جاودانی می‌دانست تسلیم شد و به استقبال چیزی رفت که همیشه آن را تقبیح کرده بود؟

سال‌های کودکی و بلوغ همینگوی در اوک پارک، ایلینویز^۲ گذشت و او با دید قوی و درک سریع آنچه را که طبیعت خام آنجا عرضه می‌کرد به خاطر سپرد. در آنجا بود که احساس جاودانی بودن در او جان گرفته بود. بعدها همینگوی این دوران تبدیل به نیک آدامز^۳ می‌شود و در تمام داستان‌های کوتاهی که در مجموعه *In Our Time* به چاپ می‌رسد تصورات و برداشت‌های خود را از زندگی شهر کوچک خود با تخیل یک آشیل جوان بازگو می‌کند. در داستان «دهکده سرخ‌پوستان» ماجرای مردی را بیان می‌کند که چون قادر به تحمل منظره زایمان دشوار زنش نبوده سر خود را می‌برد. در اینجا نیک به جاودانی بودن خود یقین حاصل می‌کند:

«بابا، مردن سخته؟»

«نه، نیک. فکر می‌کنم خیلی هم آسونه؟ بسته به آدمشه.»

در قایق نشسته بودند، نیک در عقب بود و پدرش پارو می‌زد. یک ماهی بالا

1. Ketchum

2. Oak Park, Illinois

3. Nick Adams

پرید و دایره‌ای بر آب ساخت. نیک دستش را در آب کشید. آب در آن سرمای برنده بامداد گرم بود.

در آن بامداد، بر دریاچه، در آن حال که در قایق نشسته بود و پدرش پارو می‌زد با اطمینانی کامل احساس کرد که هرگز نخواهد مرد.

به این ترتیب همینگوی، چون آشیل که به ابدیت دریا پیوسته، در جوانی، شکی در جاودانی بودن خود نداشت.

همینگوی در سال ۱۹۱۸ با اعتقاد به اینکه پیروز خواهد شد به اروپا می‌رود و در جنگی که در نظر او بخاطر دفاع از دموکراسی آغاز شده شرکت می‌کند.

روز ۸ فوریه ۱۹۱۸ رویاها پایان می‌یابند و همینگوی از تخت افسانه‌ای خویش فرود می‌آید. در ۱۹۲۶ به دوستش پرکینز^۱ می‌نویسد. بعد از ۸ ژوئیه ۱۹۱۸ من دیگر آن آدم «سخت» نبودم. در آن شب پی بردم که آن نیز یک نوع بیهودگی است.

اکنون او مردی شده است. از این پس مانند کلنل کانتول^۲ قهرمان کتاب «به آنسوی رودخانه» کسانی را دوست می‌دارد که جنگیده‌اند یا مجروح شده‌اند.

همینگوی در سال ۱۹۲۱ با سمت خبرنگار خارجی روزنامه Toronto star به اروپا می‌رود. در پاریس وارد جرگه هنرمندانی می‌شود که گر ترود اشتاین^۳ گردهم آورده و به نام «نسل از دست رفته»^۴ تعمیم داده است. همینگوی در پی یافتن پاسخی برای مسائل خود تلاش می‌کند: چگونه می‌توان در عین یقین داشتن از مرگ زندگی کرد؟ چگونه می‌توان در تسلسل کسالت‌آور تاریخ مفاهیم با ارزشی از ابدیت، یا جانشینی برای احساسات مذهبی یافت؟ آهسته آهسته احساس می‌کند که انگیزه نویسنده‌اش را در خود می‌شناسد. گر ترود او را راهنمایی می‌کند.

اولین کتابی که به چاپ می‌رساند «In Our Time» است. در این کتاب چند شعر و داستان‌های کوتاه مربوط به سنن بلوغ جمع‌آوری شده است. شعرها بی‌اقبالند، اما داستان‌های کوتاه نوید درخشش نویسنده را می‌دهند. در این داستان‌ها تضاد میان «رویای آمریکایی» و واقعیت نوین فریب دهنده، به عبارت دیگر، اختلاف میان پندار جاودانی بودن و تجربه زودرس بدی و مرگ، به چشم می‌خورد. «خورشید همچنان بر می‌آید» داستان گروهی است مهجور از جامعه. جک

بارنز^۱ که در اثر جراحات جنگ عین شده مظهر نسل خود و خالق خود است. او همواره مورد توجه لیدی برت اشلی^۲ زن متمول انگلیسی است که عاشق خود را بخاطر جنگ از دست داده و اکنون نمی‌تواند با بارنز ازدواج کند. افرادی دیگر در زندگی لیدی برت راه می‌یابند اما او با همه جستجوهای خود راه رستگاری را نمی‌یابد، فریاد نهایی او بیان‌کننده تمام هدف کتاب است. «ما می‌توانستیم با هم اوقات خوبی داشته باشیم...»

در اینجا بیان «مرگ در زندگانی» را همانگونه که الیوت در «سرزمین ویران» بیان می‌کند می‌بینم. تمام آنها «مردان تهی» الیوت هستند. گفتار و قابل درک نیست. همه تنها، در سرزمین مرده زندگی می‌کنند: میان پندار و واقعیت و انگیزه.

و عمل

سایه نشسته است.

چه این ملک تر است

«وداع با اسلحه» داستان همان سرخوردگی‌ها است و بیان پوچی پدیده‌های زندگی. فردریک هنری خسته و دلزده از جنگی که اصالت هدف خود را از دست داده عاشق کاترین بارکلی پرستار می‌شود. کوتاه زمانی عشق انگیزه‌ای برای زندگی کردن می‌شود. به سوئیس فرار می‌کنند و در آنجا کاترین کودکی مرده به دنیا می‌آورد و خود با مرگی پوچ می‌میرد.

دیگر هرگز اندیشه مرگ همینگوی را رها نمی‌کند. همه جا برای یافتن ارزش‌های زندگی مرگ را پیش می‌کشد.

در کتاب داشتن و نداشتن هاری مورگان بیهودگی و فریب انقلابی‌های کوبایی را در می‌یابد: «گور پدر او و انقلابش: برای من چه فایده‌ای دارد؟ با آن انقلابش به جهنم برود! برای اینکه به کمک کارگران بیاید یک بانک را می‌زند، کسی را که برایش کار می‌کند می‌کشد. و آخر سر آلبرت فلک‌زده را که تا به حال به کسی بدی نکرده از بین می‌برد. او هم یک کارگر بود که او آنجا کشته ...»

«پیرمرد و دریا» کتاب بلوغ اوست.

دریا ابدیت سهمگین انسان است و پیرمرد همینگوی شکست‌ناپذیر. هنوز هم در حال تلاش است، در پی یافتن چیزی که به خاطر آن زندگی می‌کند.

1. Perkeins

2. Colonel Cantwell

3. Ger trud Stein

4. The Lost Generation

1. Jack Bornes

2. Lady Brett Achley

مرد جوان که سرگرم بررسی روستا بود، دوربینش را از جیب پیراهن فلانل خاکی رنگ و رو رفته‌اش در آورد، عدسی‌ها را با دستمالی پاک کرد، پیچ عدسی‌های چشمی را چرخاند تا یک‌باره تخته‌های آسیاب به روشنی آشکار شد و او نیمکت چوبی را در کنار در، یک کپه عظیم خاک اره در پشت انبار بی سقف، جایی که اره مدوری قرار داشت و قطعه‌ای از شیار را که کنده‌ها را از دامنه کوه آن سوی رودخانه پایین می‌آورد دید. رودخانه در دوربین آشکار و آرام دیده می‌شد، و در زیر کمان آبشار، آبی که از سد پاشیده می‌شد در باد پراکنده می‌گشت.

«نگهبانی در کار نیست.»

پیرمرد گفت: «از آسیاب دود بلند میشه، روی یک بندم هم رخت آویزان کرده‌اند.»

«- اینها را می‌بینم اما از نگهبان اثری نیست.»

پیرمرد توضیح داد «شاید تو سایه است. حالا اونجا خیلی گرمه، شاید در آن طرف که ما نمی‌بینیم تو سایه باشه.»

«- شاید. پست دیگه کجاست؟»

«پایین پل. این یکی در کلبه مامور تعمیر جاده است که از سرگردنه پنج کیلومتر فاصله داره.»

به آسیاب اشاره کرد. «چند نفر اینجا هستند؟»

«- شاید چهار تا سرباز و یک سرجوخه.»

«- پایین چندتا؟»

«- بیشتر. بعد می‌بینیم.»

«سرپل چند نفر هستند؟»

«همیشه دو نفر. هر طرف پل یک نفر.»

ما به عده‌ای احتیاج خواهیم داشت. تو چند نفر میتونی فراهم کنی؟

پیرمرد گفت: «هرچند نفر که بخوای می‌تونم برات بیارم. حالا تو این تپه‌ها آدم خیلی زیاده.»

«چند نفرند؟»

«بیشتر از صدتا. اما دسته دسته هستن. تو به چند نفر احتیاج داری؟»

«وقتی پل را دیدیم بهت می‌گم»

«می‌خواهی الان ببینی؟»

«نه. حالا می‌خواهم بریم یک جایی که این مواد منفجره را تا وقتش برسد آنجا»

کف جنگل روی برگ‌های سوزنی خرمایی رنگ کاج دراز کشیده و چانه‌اش را بر دست‌های تا شده‌اش گذاشته بود. بر فراز جنگل باد بر سر درختان کاج می‌وزید. دامنه کوه در آن نقطه که او قرار داشت دارای شیب ملایمی بود، اما پایین تر از آن شیب تندتر می‌شد و او سیاهی جاده قیراندود را که در گردنه می‌پیچید می‌دید. همراه جاده رودخانه‌ای جریان داشت و پایین گردنه اره‌خانه‌ای را در کنار رودخانه و آبی را که از بالای سد می‌ریخت و در آفتاب تابستان سفید بود می‌دید.

پرسید: «اره‌خانه همانه؟»

«بله.»

«یادم نمیاد.»

«بعد از رفتن تو ساخته شد. آسیاب قدیمی خیلی پایین تره، خیلی پایین تر از گردنه.»

نقشه نظامی عکس برداری شده را کف جنگل گسترده و به دقت به آن نگرست. پیرمرد از روی شانه او نگاه می‌کرد. او پیرمردی کوتاه قد و با استقامت بود؛ لباده سیاه روستایی و شلوار خاکستری آهاری و خشک در بر و یک جفت کفش تخت آجیده به پا داشت. نفسش از کوه‌پیمایی به تنگی افتاده بود و دستش روی یکی از دو کوله‌پشتی سنگینی که حمل کرده بودند قرار داشت.

«پس پل را همیشه از اینجا دید؟»

پیرمرد گفت: «نه. اینجا شیب گردنه ملایمه و رودخانه آرام. پایین تر که جاده تو درختاگم میشه، رودخانه یک مرتبه پایین میفته و یک تنگه سرایشیب می‌سازه...»

«یادمه.»

«پل روی همین تنگه‌س.»

«پست‌هاشان کجاست؟»

«یک پست در همین آسیا به که می‌بینی.»